



مرکز تحقیقات ایرانیکا

اصفهان

گامی

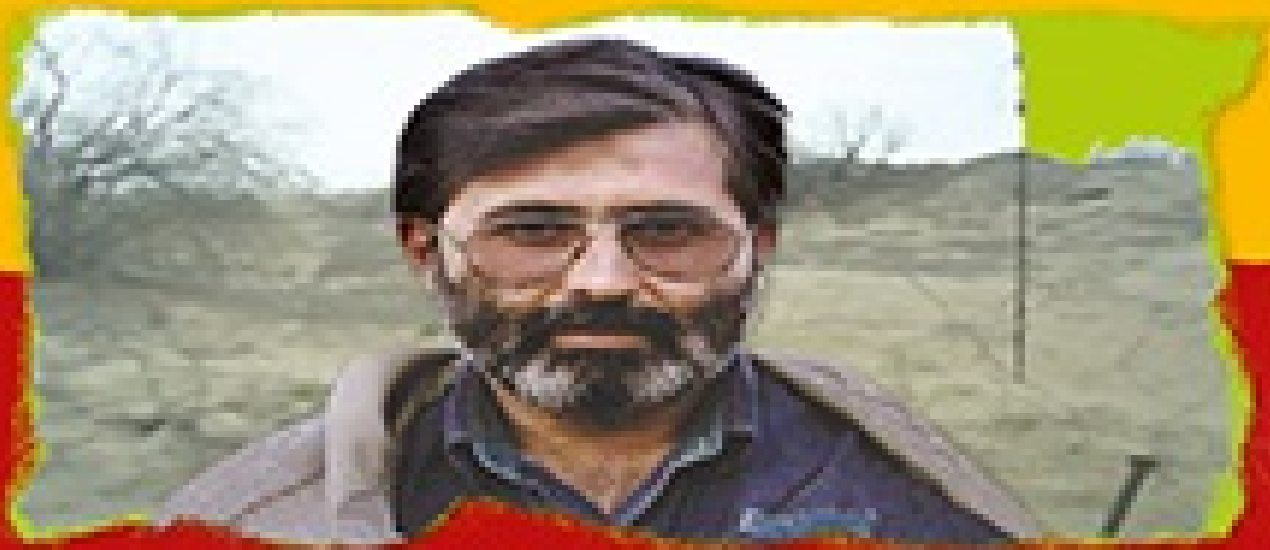


عمران
علیهما السلام

www.ghaemiyeh.com
www.ghaemiyeh.org
www.ghaemiyeh.net
www.ghaemiyeh.ir

سکافاجار ۱۴

ذہین گاتھ روبری کہ دینے تو کیجی سہولتیں خیر ذائقہ بہرہ مند شہس گندیم



لالہ اسی در فکد

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

پیک افتخار 12 - لاله ای در فکه : خاطراتی از بسیجی شهید سید مرتضی آوینی

نویسنده:

عبدالرحیم سعیدی راد

ناشر چاپی:

کتاب مسافر

ناشر دیجیتال:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

۵	فهرست
۶	پیک افتخار ۱۲ - لاله ای در فکه: خاطراتی از بسیجی شهید سید مرتضی آوینی
۶	مشخصات کتاب
۶	اشاره
۱۰	اشاره
۱۱	خاطرات : به روایت دیگران
۳۶	خاطرات: به روایت همسر
۴۳	خاطرات: به روایت خودش
۵۱	زندگی نامه
۵۴	منابع
۵۵	درباره مرکز

پیک افتخار 12 - لاله ای در فکه: خاطراتی از بسیجی شهید سید مرتضی آوینی

مشخصات کتاب

سرشناسه : سعیدی راد، عبدالرحیم، 1346 -

عنوان و نام پدیدآور : لاله ای در فکه: خاطراتی از بسیجی شهید سید مرتضی آوینی/ گردآوری و بازنویسی عبدالرحیم سعیدی راد ؛ [به سفارش] ستاد آیه های ایثار و تلاش.

مشخصات نشر : تهران: کتاب مسافر، 1387.

مشخصات ظاهری : 48ص.؛ 11×22س م.

فروست : پیک افتخار؛ 11.

شابک : 4-31-5029-600-978

وضعیت فهرست نویسی : فا/پا/ برون سپاری.

یادداشت : این کتاب با مشارکت و حمایت معاونت امور فرهنگی وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی بچاپ رسیده است.

یادداشت : کتابنامه: ص. 48.

موضوع : آوینی، سیدمرتضی، 1326 - 1372.

موضوع : شهیدان -- ایران -- بازماندگان -- خاطرات

شناسه افزوده : ستاد آیه های ایثار و تلاش

شناسه افزوده : ایران. وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی. معاونت امور فرهنگی

رده بندی کنگره : DSR1626 / 8آ س 1387 7

رده بندی دیویی : 955/0843092

شماره کتابشناسی ملی : 1198672

ص: 1

اشاره

پیک افتخار 12

لاله ای در فکه

خاطراتی از

بسیجی شهید سید مرتضی آوینی

پیک افتخار

ستاد آیه های ایثار و تلاش

صندوق پستی: 417-17185 . تلفن 021-22330114

نشانی الکترونیکی: www.ayehayeisar.org

لاله ای در فکه

گردآوری و بازنویسی: عبدالرحیم سعیدی راد

تهیه شده در:

انتشارات کتاب مسافر

آدرس: انقلاب. وصال شیرازی. کوچه نایی. شماره 29. تلفکس:

19-66480717

چاپ اول اسفند 1386

چاپ: علامه طباطبایی

شابک:

همه حقوق چاپ و نشر برای ستاد آیه های ایثار و تلاش

محفوظ است.

این کتاب با مشارکت و حمایت معاونت امور فرهنگی

وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی به چاپ رسیده است.

توزیع رایگان در هوایمائی جمهوری اسلامی ایران

ص: 2

بسم الله الرحمن الرحيم

مقام معظم رهبری:

به یاد شهید عزیز، سید شهیدان اهل قلم آقای سید مرتضی آوینی که یادش غالباً با من هست.

ص: 3

«پیک افتخار» عنوانی است برای خاطراتی از بزرگ مردان و شیر زنان این مرز و بوم در زمانه ای که تاریکی و ظلمت می رفت تا آسمان آبی اش را دلگیر کند؛ مردانی که شرف و غیرت ایرانی مسلمان را برای همیشه معنی کردند.

بی شک آنان کسانی هستند که فرزندان این آب و خاک، همواره به بالای بلندشان خواهند بالید!

کیست که نام آنان را با افتخار و غرور بر زبان نراند!

«پیک افتخار»، تجدید خاطره ای است برای آنان که بودند و دیدند؛ و آینه ای است برای آنان که نبودند اما تشنه ی رؤیت خورشید وجودشان هستند.

ستاد آیه های ایثار و تلاش

در خمین که بودیم همیشه شاگرد اول کلاس بود. حتی یک روز آمد و دیدم گریه می کند. پرسیدم: « چرا گریه می کنی؟ »

گفت: « برای اینکه به من و یکی دیگر بیست داده اند.» حتی رفته بود به معلمش هم گفته بود. معلم هم جواب داده بود: « من که نمی توانم به تو بیست و پنج بدهم.»

البته مرتضی قبل از اینکه به مدرسه برود خواندن و نوشتن را یاد گرفته بود. حتی وقتی کلاس اول بود، روزنامه هم می خواند. (1)

ص: 5

مرتضی رشته اش ریاضی بود. یک روز کارت کنکور در دستش بود. گفتم: «مگر نمی خواهی در کنکور شرکت کنی؟»

گفت: «کارتتم را پاره کردم.»

گفتم: «چرا؟»

گفت: «رشته ریاضی را دوست ندارم.» بعد رفت و در هنرهای زیبا، در کلاس طراحی نشست و در آنجا باز هم شاگرد اول شد. (1)

به نقاشی خیلی علاقه داشت. در همان سالهایی که در کرمان بودیم معلم نقاشی داشت. به نویسندگی هم خیلی علاقه داشت و خیلی چیزها می نوشت. حتی یک کتاب قبل از انقلاب نوشته بود که اسم عجیبی داشت. یادم نیست چیزی بود شبیه «نه از خود...»

ص: 6

موضوعش در مورد ناراحتی مردم و فقر و تنگدستی بود.

از زمانی که به دانشکده رفت به موضوع فقر خیلی حساس بود. یک روز زمستانی وقتی از دانشکده به خانه آمد دیدم پالتو همراهش نیست. پرسیدم: «پالتویت کجاست؟»

گفت: «دادم به کسی که نیازمند بود.»⁽¹⁾

4

گاهی می دیدم موقع مونتاژ می رود وضو می گیرد و بر می گردد. گفتم: «آقا مرتضی! وسواسی شدی؟»

گفت: «نه آقا احسان! کار کردن راجع به شهدا حریم خاصی دارد که باید رعایت شود. ماشه دوربین را هم که می خواهی بچکانی باید از قبل مقدمات آن را فراهم کنی.»

حتی میز کار آقا مرتضی رو به قبله بود.⁽²⁾

ص: 7

1- همان

2- احسان رجیبی

وقتی می خواست ازدواج کند، یک ساعت مانده به مراسم، داشت کتاب می خواند. گفتند: «بیا آن طرف همه منتظرند...»

گفت: «فلانی برو بگذارشان سر کار. من ده بیست صفحه دیگه مانده، می خوانم و می آیم.»⁽¹⁾

بیشتر دوست داشت گمنام باشد به همین دلیل گاهی به اسم های دیگر مقاله می نوشت، نام هایی مانند: سجاد شکیب، مرتضی علم الهدی، مرتضی حق گو، مهدی علم الهدی و فرهاد گلزار که از این نام آخر بیشتر در مجلات سینمایی استفاده می کرد.

گاهی نیز با نام مستعار «کاکتوس» می نوشت که بعدها عنوان صفحه طنز ماهنامه ی سوره شد.

روی نیمکت راهروی بخش تدوین فیلم برایم شعری خواند که خیلی قشنگ بود. بعدها به من گفت تمام اشعار و قصه های پیش از انقلابش را سوزانده است به همین خاطر امیدوار بودم آن شعر کار بعد از انقلاب باشد که آن را نسوزانده باشد.

در تمام آن سال ها همیشه فکر می کردم در یک فرصت مناسب از او درخواست کنم که همان شعرش را دوباره برایم بخواند و من یادداشت کنم.

حالا که ناگهان خیلی دیر شده، بدون هیچ دلیلی احساس می کنم که تنها شنونده ی آن شعر من بوده ام.

قبل از پرواز آمده بود دفتر. موقع خدا حافظی همینطور که داشت می رفت گفت:

نمی خواهی روبوسی کنی؟

گفتم: مگه دو

سه روز

بیشتر طول می کشه؟

خندید و راه افتاد. دوباره برگشت و گفت: «تا حالا فکر کردی اگه من نباشم، می خواهید روایت فتح را چه بکنید؟»

حرفش را جدی نگرفتم و گفتم: «تعطیل می کنیم؟» گفت: «یعنی چی؟»

گفتم: «

جدی دارم می گم.

تعطیلش می کنیم.»

... و برای همیشه رفت.

9

هیچ وقت نمی گذاشت ازش عکس یادگاری بگیریم. شوخی می کرد و از جلوی دوربین فرار می کرد. آن سفر آخر، خیلی اصرار کردم تا راضی شد عکس بگیرم. ولی گفت: «بگیر! اما به شرطی که عکس حجله ای باشد.» آن وقت راحت ایستاد و عکس گرفتم.

ص: 10

با یک شاخه گل مریم به دیدارش رفتم در دفتر ماهنامه سوره اولین

بار بود

او را می دیدم- دست دادیم، یک دیگر را بوسیدیم. اتاقتش بوی کاغذ، بوی گل مریم (که می گفت مریم را بیش از هر گلی دوست دارد) و بوی سادگی نجیبانه ای می داد.

نشستیم و از همه چیز سخن گفتیم، اما نه از همه کس- اگر رشته کلام می رفت، که ذره ای غیبت و بدگویی آلوده شوی، سکوت می کرد، لبخند می زد و حرف دیگری را پیش می کشید. (1)

11

به نماز سید که نگاه می کردم، ملانک را می دیدم که در صفوف زیبای خویش او را به نظاره نشسته اند. گفتم: «نمی دانم، چرا من

ص: 11

اقامه نماز حواسم پرت می شود.»

به چشمانم خیره شد و گفت: «مواظب باش! کسی که سرنماز حواسش جمع نباشد، در مسیر زندگی هم حواسش جمع نخواهد بود.» (1)

12

مرتضی که از سفر حج برگشت، به دیدنش رفتیم، در عرفات گم شده بود، می گفت: «آنقدر گشتم تا توانستم کاروان خودمان را پیدا کنم. خیلی برایم عجیب بود. من که گم بشوم دیگر چه توقعی از آن پیرمرد روستایی است. بعدها یادم آمد که ای بابا، حدیث داریم که هرکس در عرفات گم بشود خدا او را پذیرفته است.»

ص: 12

آن روز که رضا در کنار او به شهادت رسید، حدود دو ساعت مرتضی بی تاب و سرگردان در شلمچه راه می رفت، بی قرار بود. گمان می کرد از قافله جا مانده است، یا اینکه قافله سالار او را در کاروان خویش نپذیرفته است. آرام پرسیدم: «مرتضی جان چرا پریشانی؟»

بغض گلویش را فشرد: «این را نمی فهمم که چرا در این مدت من شهید نشده ام. درست می دیدم که در آخرین لحظه تیر به افراد نزدیک من می خورد و من سالم از کنار آنها بلند می شوم»

خبر شهادت «صادق گنجی» را در روزنامه ها نوشته بودند. وارد اتاق سید شدم مقابل پنجره ایستاده بود. جلورفتم. دانه های درشت اشک گونه هایش را نوازش می کرد، با

صدای بلند گفتم: «خدا قوت آقا مرتضی!» یکی از بچه ها سریع مرا به سکوت دعوت کرد، همانجا سر جایم نشستم نمی دانستم حالش بد است».

ناگهان برگشت و با بغض گفت: «می بینی حسین؟ می بینی چه

جوری داریم در جا می زنیم؟

هفته پیش با او (صادق گنجی) بودیم. کاش او را می شناختی. گل بود! به خدا گل بود، اونم چه گلی!... کی فکر شو می کرد به این فشنگی اونم بعد از این همه مدت که از قطعنامه گذشته بارشو ببنده و بره؟» دیگر چیزی نگفت. گریه امانش را برید. او عاشق رفتن بود و بالاخره پر کشید. (1)

15

در عملیات کربلای پنج، سید مرتضی مسئول اکیپ بود.

ص: 14

1- حسین بهزاد

از آسمان آتش می بارید. از شدت سرما بدنمان می لرزید. سید گفت: «باید به جاده فاطمه الزهرا (س) که زیر آتش عراقی هاست، برویم.»

مدتی بعد «مرادی نسب»، «والایی» و «عباسی» هر سه نفر از جاده باز گشتند. از سر و صدا چشمانم را باز کردم؛ اما دوباره بی هوش افتادم.

یک ساعت بعد بیدار شدم، مرتضی بیرون سنگر نماز شب می خواند، با خودم گفتم: «این مرد خستگی ندارد.»

برای نماز صبح همه بچه ها را بیدار کرد، بعد از اقامه نماز دوباره به خط رفتیم.

آقا سید فقط تا رسیدن به خط خوابید. در خط مقدم شجاعانه می دوید، اصلاً لزومی نداشت کارگردان آنجا باشد، مسئولیت هایی که در شهر

داشت باید

مانع حضور او در جبهه می شد، ترس و خستگی در قاموس سید مرتضی راه نداشت. [\(1\)](#)

ص: 15

سعید با عجله وارد سالن شد، گله مند بود. فیلم «خنجر و شقایق (1)» را می خواست، قرار شد به منزل حاجی برویم، مقابل در، که رسیدیم، سعید پشت ما پنهان شد، سجاد در را باز کرد، حاجی با نگاهی خندان به کوچه آمد، سعید فیلم را خواست، سید پس از چند لحظه سکوت گفت: «سعید جان! فعلاً تنها نسخه فیلم دست من است. من اکثر شب ها آن را در جایی نمایش می دهم، اگر فیلم را امشب به شما بدهم باید تا بیست و چهار ساعت دیگر آن را برگردانی».

با عهد و میثاق شدید فیلم را به قاسمی داد، با شوخی گفتم: «آقا مرتضی نگفتی! فیلم را برای چه کسی نمایش می دهی». حاجی نگاهش را به زمین دوخت و با خنده گفت: «بیشتر شب ها در پایگا های بسیج نشان می دهم. (2)»

ص: 16

1- این فیلم در مورد بوسنی است.

2- حسین بهزاد

ایام عید بود مرتضی حال عجیبی داشت، دید و بازدید آن سال برای او جلوه ای دیگر داشت. همه ما متوجه تغییر روحیات او شده بودیم. نگران شدم اماسعی کردم کسی از این موضوع مطلع نشود. یک شب همینطور که با هم صحبت می کردیم. گفت: «نمی دانم این روزها چه کار خوبی کرده ام که خدا این حال خوش را به من داده است.»

آخرین بار که او را دیدم چند روز بعد از عید 72 بود. حاجی، پیراهن لی آبی رنگ پوشیده بود که خیلی هم بهش می آمد. گفتم: «حاج آقا چه پیراهن قشنگی؟ ماشاءالله چه بهتان هم می آید!»

گفت: «متلک می اندازی؟»

گفتم: «نه به خدا، چرا متلک؟»

گفت: «در این سن و سال این کارها تلاش مذبحخانه ای است برای ندیدن پیری!»

موقع شهادت هم، همین پیراهن تنش بود. (1)

19

در سفر پاکستان برای فیلم برداری، رفتیم به محلی که تعدادی چادر نشین ساکن بودند. از آنجا رفتیم بالای دیوار مرگی که موتور سواری دور آن می چرخید و در زیر پای آن چند زن برای جلب مشتری می رقصیدند. اگر موتور سوار می افتاد اولین کسانی که کشته می شدند زن ها بودند. از فیلم برداری منصرف شدیم. آقا مرتضی که خیلی منقلب شده بود شروع کرد به گریه کردن. بعد گفت: «چه کار دارند با مسلمانان می کنند؟ مسلمانان

به کجا دارند می روند؟» سر مزار رهبر شیعیان پاکستان شهید عارف حسینی - هم بغصش ترکید و یک دل سیر گریه کرد.

ص: 18

1- محسن مؤمنی

بیشتر وقت ها روزه می گرفت. اگر هم روزه نبود غذای سر کارش معمولاً نان و پنیر و کشمش یا گردو بود.

شب هایی هم که تا صبح

پشت میز مونتاژ بود، یک مشت کشمش همراهش بود. به قول بچه ها، اوضاع کشمشی بود.

یکبار هم در مسیر اهواز برای نهار رفتیم به یک رستوران. لیست غذا ها را که بالا و پایین کرد گفت: فقط «ماست».

کم می خوابید. شاید

روزی 4 ساعت. بارها می شد شب ها دیر وقت که می خواست بخوابد روی کارتن یا پتویی می خوابید که خیلی راحت نباشد و زود بیدار شود.

دیگر این که بارها اصرار داشت بعد از دو ساعت

خواب بیدارش کنیم و اگر گاهی دلمان برایش می سوخت و دیرتر بیدارش می کردیم، به ما اعتراض می کرد.

22

امام جماعت لشکر داشت در مورد الگو داشتن و الگو پذیری حرف می زد. بحث به مصداق و مثال که رسید گفت:

«مثلاً این آقا سید! حداکثر استفاده را از وقتش می کند، و...»

در همین لحظه برق قطع شد.

چند لحظه بعد که برق آمد سید مرتضی غیث زده بود. اما امام جماعت همچنان از آقا سید تعریف می کرد.

23

بارها پیش می آمد که به خاطر صدای گیرایش

به او پیشنهاد

کار می شد اما او نمی پذیرفت. جز یکبار.

ص: 20

یک کار دانشجویی بود، به نام «رقص علم» کار مستندی برای عزاداری امام حسین (ع). کار را که دیدم، متواضعانه برایش متنی نوشت و خودش هم برایش خواند.

24

حسین هاشمی که از اسارت برگشت، یک روز آمد تلویزیون. یکی از قسمت های «روایت فتح» را برایش گذاشته بودند و او هم کنار سید نشسته بود و تماشا می کرد.

مدتی که گذشت سید از اینکه فیلم و صدای خودش را می دید حوصله اش سر رفت. به همین خاطر استدلی اش را جلو کشید و شروع کرد به تقلید صدای خودش: «کربلا... ما داریم می آییم...»

می گفت و می خندید.

ص: 21

اولین بار در جمکران دیدمش. نشسته بود و با صدایی گیرا

دعا می خواند و نرم نرم گریه می کرد.

کنارش نشستم و دل به دعایش سپردم. بعد از دعا سلام علیکی کردیم و التماس دعایی.

وقتی دیوان حافظ را در دستم دید گفتم: «با حافظ همراهید؟»

گفتم: «دوست دارم.»

گفتم: «پس برایم باز کن!»

باز کردم، این آمد: «خرم آن روز کزین منزل ویران بروم»

گریست، من هم به گریه افتادم. گفتم: «شما؟»

گفتم: «مهره ای گم شده از صفحه شطرنج الهی»

ص: 22

جعبه شیرینی را جلو بردم و تعارف کردم. یکی را برداشت و گفت: «می تو نم یکی دیگه هم بردارم؟»

گفتم: «البته آقا سید»

یک شیرینی دیگر هم برداشت اما هیچ کدام را نخورد. کار همیشه اش بود. هر جا غذای خوشمزه یا شیرینی به او تعارف می کردند، بر می داشت و نمی خورد. می گفت: «می یرم با خانم و بچه ها با هم بخوریم.»

به ما هم توصیه می کرد که این کار خیلی مؤثر است که آدم شیرینی های زندگی اش را با خانواده اش تقسیم کند.

تازه جنگ به پایان رسیده بود. با اصرار دوستان حاجی برای مراسم حج به مکه رفت. وقتی بازگشت از او پرسیدم: «آقا مرتضی آنجا

چطور بود؟»

با ناراحتی گفت: «بسیار بد بود، چه خانه خدایی؟ غربی ها پدر ما را در آوردند. کاخ ساخته اند، تمام محله بنی هاشم را خراب کرده اند. کاش نرفته بودم.»

مدتی بعد دوباره او را عازم حجاز دیدم؛ با خنده گفتم: «حاجی تو که قرار بود دیگر به آنجا نروی؟»

نگاهش را به زمین دوخت و پاسخ داد: «نمی دانم اما احساس می کنم این بار باید بروم. وقتی بازگشت. دوباره از اوضاع سفر پرسیدم. اینبار هیجان عجیبی داشت. با خوشحالی گفت: «این دفعه با گروه جانبازان رفته بودم، چنان درسی از آنها گرفتم که ای کاش قبلاً با اینها آشنا شده بودم.»

بعد آهی کشید و ادامه داد: «به یکی از جانبازانی که نابینا بود گفتم: «دوست نداشتی یک بار دیگر دنیا را ببینی؟ حداقل انتظار داشتم بگوید: «چرا یکبار دیگر می خواستم دنیا را ببینم. اما او پاسخ داد: «نه!»

پرسیدم:

ص: 24

«چطور؟» گفت: «در مورد چیزی که به خدا دادم و معامله کردم نمی خواهم فکر بکنم.» بدنم می لرزید، فهمیدم که عجب آدم هایی در این دنیا زندگی می کنند ما کجا و اینها کجا؟»

28 مرتضی عادت داشت، هر روز سیگار بکشد، تقریباً تمام اعضای خانواده این مسأله را می دانستند. اما پس از پیروزی انقلاب به طور ناگهانی سیگار را ترک کرد. برای همه این مسأله جالب بود، وقتی از او علت این کار را پرسیدم، پاسخ داد: «آقا امام زمان (عج) در همه حال ناظر بر اعمال و رفتار ما هستند. من چطور می توانم در حضور ایشان سیگار بکشم.»

ص: 25

قصه داشتیم به افغانستان بروم. احساس دل تنگی شدیدی مرا آزار می دهد. به سراغ شهید آوینی رفتم. تازه از فکه آمده بود. با صدای محزونی گفت: «جنازه های شهدا را دیدم که از زیر خاک بیرون زده بود. قلبم لرزید.»

دلش آن جا بود. دوباره عزم رفتن داشت. اصرار داشت که با آنها به فکه بروم. گفتم: «آقا سید! شنبه به سمت افغانستان پرواز داریم. فقط آمده ام خداحافظی کنم.» یکدیگر را در آغوش گرفتیم غافل از اینکه آخرین بار است که گرمای دستان سید به شانه ام می خورد. آرام گفتم: «قول بده اگر وصال حاصل شد، ما را فراموش نکنی.» مات و مبهوت به او نگاه کردم. نمی دانم چرا زبانم نچرخید تا بگویم: «تو هم که فکه می روی، ما را فراموش نکن.»

ص: 26

به خاطر مطالبی که در مجله سوره نوشته شده بود نامه تندی برای سید مرتضی نوشتم که یعنی «من رفتم.»

به خانه رفتم. خسته از سختی های روزگار چشمانم را بستم. در عالم رؤیا صدیقه طاهره (س) را دیدم، زهرای اطهر (س) در مقابلم ایستاد. از مشکلاتم گفتم و سختی های مجله سوره. حضرت فرمودند: «با فرزند من چه کار داری؟»

و باز گلایه از سید مرتضی و حوزه هنری. دوباره فرمودند: «با فرزند من چه کار داری؟» تا اینکه برای سومین بار که آن جمله را تکرار کردند از خواب پریدم.

غمی بزرگ در دلم نشست، کاش زمین مرا می بلعید و زمان مرا به هزاران سال پیش تر پرت می کرد.

مدتی بعد نامه ای به دستم رسید: «یوسف جان! دوستت دارم، هر جا می خواهی بروی

برو، هرکاری می خواهی انجام بده، ولی بدان برای من پارتی بازی شده است، اجدادم هوایم را دارند»⁽¹⁾

31

از داخل رمل به سمت قتل گاه حرکت کردیم . هیچ ردی از معبر نبود و مجبور بودیم پا روی جا پای نفر جلویی بگذاریم. با انفجار مین والمری همه زمین افتادیم.

فوری جمع شدیم بالای سر آقا مرتضی و سعید یزدان پرست.

پای سید از زیر زانو قطع شده بود اما چهره ی نورانی اش نشان نمی داد که درد می کشد. خواستم از این صحنه فیلم بگیرم که دوربین کار نمی کرد.

اصغر آمد بالای سرش و گفت: «سید نترس چیزی نشده!» - حالا خون دارد می رود. ترکش مین کار خودش را کرده- سید خندید و

ص: 28

1- یوسفعلی میر شکاک

گفت: «اصغر جان! نمی ترسم. ما برای همین حرف ها به فکه آمده ایم.»

32

روی برانکاردی که قاسم دهقان درست کرده بود، داشتیم سید مرتضی را می آوردیم به عقب. با آن حال غریب التماس می کرد که مرا نبرید. بگذارید همین جا باشم.

«یا فاطمه یا فاطمه» می گفت. سه بار پشت سر هم این دعا را خواند: «اللهم اجعل مماتی شهادة فی سبیلک» بعد از آن سرش را بالا آورد و گفت: «خدایا همه گناهان مرا ببخش و مرا شهید کن!»... و به آرزویش رسید. [\(1\)](#)

ص: 29

1- سعید قاسمی

قبل از ازدواج، آشنایی چند ساله با هم داشتیم. من ایشان را می شناختم. از سن پانزده سالگی تا بیست سالگی که این آشنایی به ازدواج رسید. خانواده ی من مخالف این ازدواج بودند، ولی برای من مشخص بود که این زندگی مشترک باید شروع شود. صورت دیگری برای ادامه ی زندگی نمی توانستم تصور کنم.

ص: 30

خانه ی کوچکی در خیابان شریعتی تهران اجاره کرده بودیم. اولین فرزندمان در همین خانه به دنیا آمد. بعدها، چون توان پرداخت اجاره را نداشتیم، به منزل پدری آقا مرتضی در خیابان مطهری نقل مکان کردیم.

سه سال هم در همین خانه ماندیم. بعد یک آپارتمان هفتاد و پنج متری در قلعهک خریدیم و کلی هم قرض بالا آوردیم. حالا صاحب سه فرزند شده بودیم. جایمان کوچک و تنگ بود. آقامرتضی می خواست نزدیک پدر و مادرشان باشیم تا بهتر به آنها خدمت کند. به همین خاطر آپارتمان را فروختیم و دوباره به خانه ی پدریشان برگشتیم و طبقه ی اول این خانه را خریدیم و ساکن شدیم و تا زمان شهادت آقامرتضی آن جا بودیم.

ص: 31

وقتی بچه ی اولمان به دنیا آمد. من ندیدم، ولی مادرشان برایم گفتند مرتضی، سجده ی شکر به جای آورد و پشت یک قرآن، تاریخ تولد و نام بچه را یادداشت کرد.

مرتضی خیلی به من و بچه ها علاقه مند بودند. به خصوص یکی دو سال آخر این علاقه را خیلی ابراز می کرد و به زبان می آورد. هرچه به زمان شهادت نزدیک می شدیم، بدون هیچ اغراقی احساس می کردم داریم به سال های اول زندگی برمی گردیم.

به تدریج که به زمان شهادت ایشان نزدیک می شدیم، بیشتر ایشان را می دیدیم، با این که تعداد مسئولیت هایی که داشت واقعا از حد و توانایی های یک آدم معمولی خارج بود. ولی در

خانه طوری بودند که ما کمبودی احساس نمی کردیم. من هیچ وقت درگیر مسایل خرید بیرون از خانه و صف های خرید نبودم. جالب است بدانید که اکثر مطالعاتشان را در همین صف ها انجام می دادند.

5

در یک آپارتمان هفتاد و پنج متری که تنها دو اتاق داشت، پنج نفری زندگی می کردیم. نمی دانم چه طور می نوشت. برایم عجیب بود. هیچ وقت فکر نمی کرد باید اتاق دیگری داشته باشد. بیشتر اوقات در همان شلوغی و سر و صدا و بی جایی، پشت میز غذاخوری می نشست و می نوشت. حتی میز خاصی برای کار نداشت. شب ها که از سر کار می آمد. دوساعتی می خوابید و بعد بلند می شد و به نماز شب و مناجات و نوشتن مشغول می شد.

ص: 33

یکبار سر مسئله ای ناراحت و گرفته بودم و به ایشان شکایت کردم.

به من گفت: «بین هزاران کهکشانی که در جهان وجود دارد، یکی از آنها راه شیری است. بین سیاره های کهکشان راه شیری تنها یکی شان زمین است. کره زمین قاره های متفاوتی دارد که یکی از آنها آسیاست...» و همینطور از کل به جز می آمد. آخرش هم گفت: «ما هم ذره ای در این مجموعه هستیم. حالا ببین این حرفی که می زنی در کجای این مجموعه باشکوه جای دارد.»

ص: 34

روزهای آخر، وقتی به فکه رفتند و کار نیمه تمام ماند و برگشت، گفت: «دو سه روز دیگر باید برگردم فکه.» متوجه شدم خیلی اندوهگین است. مرتب سوال می کردم: «چرا اینقدر گرفته و ناراحتی؟» ولی در ذهنم هیچ ارتباطی برقرار نمی شد که اتفاقی افتاده که دوباره دارند برمی گردند.

بدون تردید از شهادت خودش اطلاع داشت. همان اواخر وقتی پیشنهادی برای کار جدید به ایشان دادم، گفت: «فعالیت این کار به صلاح نیست. الان اینقدر برای من مشکل درست کرده اند که اگر آدمی پشت به کوه داشته باشد، نمی تواند تحمل کند. من اما به جای دیگری تکیه داده ام که سرپا ایستاده ام.»

ص: 35

حوالی ظهر روز جمعه بیستم فروردین ماه ، مرتضی در فکه رفت روی مین. صبح شنبه پدر و مادرم آمدند و گفتند: «مرتضی زخمی شده است.»

بچه ها را با آرامش بیدار کردم و به مدرسه فرستادم. مثل این بود که اصلاً چنین حرفی به گوشم نخورده که مرتضی زخمی شده است. بچه ها که رفتند، پدر و مادرم آرام آرام سر حرف را باز کردند و من باخبر شدم که دیگر مرتضی را ندارم. خانه ام انگار زیر و رو شد. هیچ چیز نبود. ولی مرتضی بود.

آن روز به دنبال تک تک بچه ها به مدرسه شان رفتم، چون خیلی زود پرچم ها و پلاکاردها جلو خانه نصب شد. صدای قرآن هم می آمد. نمی خواستم قبل از این که بچه ها باخبر بشوند، پایشان به خانه برسد. در راه با آنان حرف زدم. به بچه ها گفتم: «بابا هست، ولی ما او را نمی بینیم.»

ص: 36

من بچه شاه عبدالعظیم (شهر ری) هستم و در خانه ای بزرگ شده ام که در هر سوراخش که سر می کردی، به یک خانواده دیگر نیز برمی خوردی.

در سال 1336 شمسی مطابق با 1956 میلادی در کلاس ششم ابتدائی نظام قدیم مشغول درس خواندن بودم. در آن سال انگلیس و فرانسه به کمک اسرائیل شتافته و به مصر حمله کردند و بنده هم به عنوان یک پسر بچه 12-13 ساله تحت تأثیر تبلیغات آن روز

کشورهای عربی روی تخته سیاه نوشتیم: «خلیج عقبه از آن ملت عرب است.» وقتی زنگ کلاس را زدند و همه ما سر جایمان نشستیم، آقای مدیر آمد تا سری هم به کلاس ما بزند. وقتی این جمله را روی تخته سیاه دید پرسید: «این را کی نوشته؟» صدایی از کسی درنیامد. ناگهان یکی از بچه‌ها بلند شد و گفت این جمله را فلانی نوشته و اسم مرا به آقای مدیر گفت. آقای مدیر هم کلی سر و صدا کرد که «چرا وارد معقولات شدی؟» و در آخر گفت: «بیا دم دفتر تا پرونده ات را زیر بغلت بگذارم و بفرستمت خانه.» البته وساطت یکی از معلمین، کار را درست کرد و من فهمیدم که نباید وارد معقولات شد.

ص: 38

در حدود سال های 45-50 با یکی از دوستان به منزل یک نقاش که همه اش از انار نقاشی می کشید، رفتیم. می گفتند از دراویش است. وقتی درباره عنقا و نقش انار سؤال می کردیم با یک حالت خاصی به ما می فهماند که به این زودی و راحتی نمی شود وارد معقولات شد.

تصور نکنید که من با زندگی به سبک و سیاق متظاهران به روشنفکری نا آشنا هستم، خیر! من از یک راه طی شده با شما حرف میزنم. من هم سالها در یکی از دانشکده های هنری درس خوانده ام، به شب های شعر و گالری های نقاشی رفته ام. موسیقی کلاسیک گوش داده ام. ساعت ها از وقتم را به مباحث بیهوده درباره چیزهایی که نمی دانستم گذرانده ام. من هم

سال‌ها با جلوه‌های فروشی و تظاهر به دانایی زیسته‌ام. ریش پروفیسوری و سیل نیچه‌ای گذاشته‌ام و کتاب «انسان تک‌ساختی» هربرت مارکوز را -بی آنکه خوانده باشم- طوری دست‌گرفته‌ام که دیگران جلد آن را ببینند و پیش خودشان بگویند: «عجب، فلانی چه کتاب‌هایی می‌خواند، معلوم است که خیلی می‌فهمد...» اما بعد خوشبختانه زندگی مرا به راهی کشانده است که ناچار شده‌ام رودربایستی را نخست با خودم و سپس با دیگران کنار بگذارم و عمیقاً بپذیرم که «تظاهر به دانایی» هرگز جایگزین «دانایی» نمی‌شود، و حتی از این بالاتر دانایی نیز با «تحصیل فلسفه» حاصل نمی‌آید. باید در جست‌وجوی حقیقت بود و این متاعی است که هرکس طالبش باشد، آن را خواهد یافت.

ص: 40

دارای فوق لیسانس معماری از دانشکده هنرهای زیبای دانشگاه تهران هستم. حقیر هرچه آموخته ام از خارج دانشگاه است. بنده با یقین کامل می گویم که تخصص حقیقی در سایه تعهد اسلامی به دست می آید و لاغیر. قبل از انقلاب بنده فیلم نساخته. اگر چه با سینما آشنایی داشتم. اشتغال اساسی حقیر قبل از انقلاب در ادبیات بوده است. اگر چه چیزی - اعم از کتاب یا مقاله - به چاپ نرسانده ام.

با شروع انقلاب تمام نوشته های خویش را اعم از تراوشات فلسفی، داستان های کوتاه، اشعار و در چند گونی ریختم و سوزاندم و تصمیم گرفتم که دیگر چیزی که «حدیث نفس» باشد ننویسم و دیگر از «خودم» سخنی به میان نیاورم.

سعی کردم که «خودم» را از میان بردارم و هر چه هست خدا باشد، و خدا را شکر براین

ص: 41

در سال 59 به تلویزیون آمدم و در گروه جهاد سازندگی که پیش از ما بوسیله کارکنان خود سازمان صدا و سیما تأسیس شده بود، مشغول به کار شدیم. یکی از دوستان ما در آن زمان «حسین هاشمی» بود که فوق لیسانس سینما داشت و همان روزها از کانادا آمده بود. او نیز به همراه ما به روستاها آمده بود تا بیل بزند. تقدیر این بود که بیل را کنار بگذاریم و دوربین برداریم.

بعدها «حسین هاشمی» به جبهه رفت و در روز اول جنگ در قصر شیرین اسیر شد - به همراه یکی از برادران جهاد بنام «محمد رضا صراطی» - ما با چند تن از برادران دیگر، کار را ادامه دادیم. حقیر هیچ کاری را مستقلاً انجام نداده ام که بتوانم نام ببرم. در همه فیلم هایی

که در گروه جهاد سازندگی ساخته شده است سهم کوچکی نیز - اگر خدا قبول کند - به این حقیر می رسد.

7

بیش از یکصد فیلم ساخته ام که بعضی عناوین آنها را ذکر می کنم: مجموعه «خان گزیده ها»، مجموعه «شش روز در ترکمن صحرا»، «فتح خون»، مجموعه «حقیقت»، «گمگشتگان دیار فراموشی (بشاگرد)»، مجموعه «روایت فتح» نزدیک به هفتاد قسمت - و در چهارده قسمت اول از مجموعه «سراب» نیز مشاور هنری و سرپرست مونتاژ بوده ام.

... و خوب دیگر چیزی برای گفتن نمانده است جز آنکه ما خسته نشده ایم و دیگر باز هم جنگی پیش بیاید که پای انقلاب اسلامی در میان باشد، ما حاضریم.

می دانید، زنده ترین روزهای زندگی یک

ص: 43

«مرد» آن روزهایی است که در مبارزه می‌گذرانند و زندگی در تقابل با مرگ است که خودش را نشان می‌دهد.

ص: 44

شهید بزرگوار سید مرتضی آوینی در سال 1326 شمسی در شهر ری دیده به جهان گشود. بعد از گذراندن تحصیلات مقدماتی و اخذ دیپلم، موفق به گرفتن فوق لیسانس معماری از دانشکده ی هنرهای زیبای دانشگاه تهران شده و قبل از انقلاب شکوهمند اسلامی، در زمینه ی ادبیات مطالعاتی انجام داد.

بعد از پیروزی انقلاب و تشکیل جهاد سازندگی به فرمان امام خمینی (ره)، در سال 1358 به فعالیت در جهاد سازندگی مشغول شد و جهت مرتفع ساختن مشکلات روستاییان به روستاها عزیمت کرد؛ اما از مشاهده ی ظلم و ستمی که به این قشر از جامعه از طرف رژیم سابق وارد شده بود، بنا به ضرورت به سوی فیلم سازی برای جهاد سازندگی کشانده شد و اولین کار خود را در مجموعه ی تلویزیونی «خان گزیده ها» به تصویر کشاند. سال بعد به عنوان نماینده ی جهاد سازندگی به گروه

تلویزیونی جهاد پیوست و مجموعه ی فیلم های «روایت فتح» را که خلقتی زیبا از هنر به یاد ماندنی رزمندگان اسلام بود، به یادگار گذاشت. شهید هنرمند بیش از صد فیلم مستند را تدوین و کارگردانی کرد.

شهید آوینی از سال 1367 تا پایان جنگ به فعالیت در حوزه ی هنری پرداخت و تا سال 1370 علاوه بر سر دبیری ماهنامه ی سوره و نشریات وابسته ی به آن، مسؤولیت واحد تلویزیونی را نیز به عهده داشت.

کتاب آینه ی جادوی او (حاوی مجموعه مقالات سینمایی) نشان داد که بر خلاف بسیاری از مدعیان، حرف های اساسی و جهان بینی و نگرشی قوام یافته و سامان مند نسبت به سینما دارد.

سید شهیدان اهل قلم، عاشق پاکبخته ی مقام عظمای ولایت و پیرو راه پیر و مراد خویش حضرت امام خمینی (ره) و مطیع و فرمانبردار مقام معظم رهبری حضرت آیت الله خامنه ای بود.

ص: 46

شهید آوینی از سال 1371 با تأکید مقام معظم رهبری فعالیت دوباره ای را در جهت ساختِ سری جدید روایت فتح آغاز کرد و همزمان با فعالیت گروه های تفحص جهت کشف و شناسایی پیکرهای شهیدان، تصاویر جدید «روایت فتح» را جهت بازگویی حقانیت این شهیدان و بیان مظلومیت آن ها ضبط کرد و سرانجام نیز در 20 فروردین 1372 در همین مسیر به شهادت نایل رسید و در جوار شهیدانی که سال ها در فراقشان، مرثیه می خواند و در وصلشان لحظه شماری می کرد، آرمید.

ص: 47

کتاب همسفر خورشید،

کتاب مرتضی آئینه زندگی ام بود.

گفتگو با سرکار خانم مریم امینی، همسر شهید آوینی، نشریه کمان.

کتاب سید مرتضی آوینی، گوشه هایی از حیات سید شهیدان اهل قلم، نوشته مصطفی زحمتکش.

نشریه خنجر و شقایق، ویژه چهاردهمین سالگرد شهید آوینی.

سایت: www.aviny.com

سایت: www.mortezaavini.com

ص: 48

بسمه تعالی

جَاهِدُوا بِأَمْوَالِكُمْ وَأَنْفُسِكُمْ فِي سَبِيلِ اللَّهِ ذَلِكُمْ خَيْرٌ لَّكُمْ إِنْ كُنْتُمْ تَعْلَمُونَ

با اموال و جان های خود، در راه خدا جهاد نمایید، این برای شما بهتر است اگر بدانید.

(توبه : 41)

چند سالی است که مرکز تحقیقات رایانه ای قائمیه موفق به تولید نرم افزارهای تلفن همراه، کتابخانه های دیجیتالی و عرضه آن به صورت رایگان شده است. این مرکز کاملاً مردمی بوده و با هدایا و نذورات و موقوفات و تخصیص سهم مبارك امام علیه السلام پشتیبانی می شود.

برای خدمت رسانی بیشتر شما هم می توانید در هر کجا که هستید به جمع افراد خیراندیش مرکز بپیوندید.

آیا می دانید هر پولی لایق خرج شدن در راه اهلبیت علیهم السلام نیست؟

و هر شخصی این توفیق را نخواهد داشت؟

به شما تبریک میگوئیم.

شماره کارت :

6104-3388-0008-7732

شماره حساب بانک ملت :

9586839652

شماره حساب شبا :

IR390120020000009586839652

به نام : (موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه)

مبالغ هدیه خود را واریز نمایید.

آدرس دفتر مرکزی:

اصفهان - خیابان عبدالرزاق - بازارچه حاج محمد جعفر آبا ده ای - کوچه شهید محمد حسن توکلی - پلاک 129/34 - طبقه اول

وب سایت: www.ghbook.ir

ایمیل: Info@ghbook.ir

تلفن دفتر مرکزی: 03134490125

دفتر تهران: 021 - 88318722

بازرگانی و فروش: 09132000109

امور کاربران: 09132000109



مرکز تحقیقات رایانگی

اصفهان

گامی

WWW



برای داشتن کتابخانه های تخصصی
دیگر به سایت این مرکز به نشانی

www.Ghaemiyeh.com

www.Ghaemiyeh.net

www.Ghaemiyeh.org

www.Ghaemiyeh.ir

مراجعه و برای سفارش با ما تماس بگیرید.

۰۹۱۳ ۲۰۰۰ ۱۰۹

